


 Lesley Koy!

Wiehan de Jager

 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-

Danesh Library)

|| 5

  / English 



Global Storybooks

globalstorybooks.net

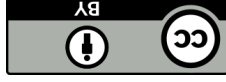
ماڙو / Magozwe

 Lesley Koy!

Wiehan de Jager

 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-

e Danesh Library) (prs)



This work is licensed under a Creative Commons Attribution 4.0 International License. <https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>

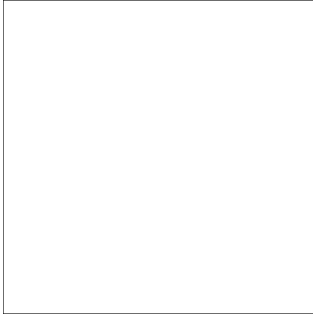




در شهر بیروبار نایروبی، دور از کلانن گرم خانواده، گروهی از پسرهای بی خانمان زنده‌گی می‌کردند. آن‌ها روزها را بی هدف سپری می‌کردند. صبح‌ها، درحالی که پسرها شب قبل را روی پیاده روی سرد خوابیده بودند، زیراندازشان را جمع می‌کردند. برای مقابله با سرمای روز آشغال می‌سوزاندند تا خود را گرم کنند. ملاگزوه دربین آن گروه از پسرها بود. او کوچکترین عضو گروه بود.

...

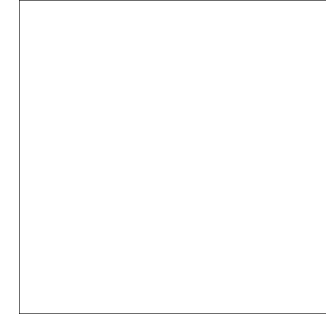
In the busy city of Nairobi, far away from a caring life at home, lived a group of homeless boys. They welcomed each day just as it came. On one morning, the boys were packing their mats after sleeping on cold pavements. To chase away the cold they lit a fire with rubbish. Among the group of boys was Magozwe. He was the youngest.



اگر ملاگزوه شکایت می کرد یا سوالی می پرسید، کلاکایش او را می زد. وقتی ملاگزوه از او پرسید که می تواند به مکتب برود، کلاکایش او را زد و گفت “تو برای یاد گرفتن هرچیزی خیلی احمق و کودن هستی.” سه سال بعد از این رفتار، ملاگزوه از خانه ی کلاکایش فرار کرد. او شروع به زنده گی کردن در خیابان کرد.

...

If Magozwe complained or questioned, his uncle beat him. When Magozwe asked if he could go to school, his uncle beat him and said, “You’re too stupid to learn anything.” After three years of this treatment Magozwe ran away from his uncle. He started living on the street.



ملاگزوه در حویلی خانه ی با سقف آبی نشسته بود و یک کتاب داستان از مکتب می خواند. توماس آمد و کنارش نشست. توماس پرسید، “موضوع داستان چیست؟” ملاگزوه در جواب گفت، “داستان در مورد پسری است که معلم شد.” توماس پرسید، “اسم آن پسر چیست؟” ملاگزوه با لبخند گفت، “اسم آن پسر ملاگزوه است.”

...

Magozwe was sitting in the yard at the house with the green roof, reading a storybook from school. Thomas came up and sat next to him. “What is the story about?” asked Thomas. “It’s about a boy who becomes a teacher,” replied Magozwe. “What’s the boy’s name?” asked Thomas. “His name is Magozwe,” said Magozwe with a smile.

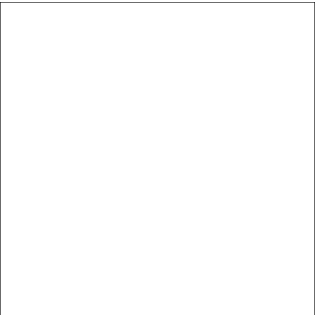
مگزه در مکتب را شروع کرد، مکتب سخت بود، او چیزی را یاد نگرفت. او به بازی فوتبال می‌رفت. بعضی بچه‌ها می‌خواستند با او بازی کنند. او به آنجا می‌رفت و آنجا بازی می‌کرد. او به آنجا می‌رفت و آنجا بازی می‌کرد. او به آنجا می‌رفت و آنجا بازی می‌کرد.

...

آن‌ها را دوست داشت، او تسلیم نمی‌شد.

...

مگزه در مکتب را شروع کرد، مکتب سخت بود، او چیزی را یاد نگرفت. او به بازی فوتبال می‌رفت. بعضی بچه‌ها می‌خواستند با او بازی کنند. او به آنجا می‌رفت و آنجا بازی می‌کرد. او به آنجا می‌رفت و آنجا بازی می‌کرد.



Street life was difficult and most of the boys struggled daily just to get food. Sometimes they were arrested, sometimes they were beaten. When they were sick, there was no one to help. The group depended on the little money they got from begging, and from selling plastics and other recycling. Life was even more difficult because of fights with rival groups who wanted control of parts of the city.

...

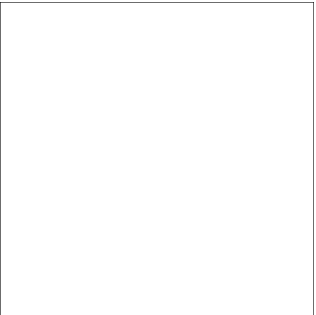
زندگی در خیابان سخت بود و بیشتر بچه‌ها روزانه برای به دست آوردن غذا تلاش می‌کردند. بعضی بچه‌ها می‌خواستند با او بازی کنند. او به آنجا می‌رفت و آنجا بازی می‌کرد. او به آنجا می‌رفت و آنجا بازی می‌کرد.

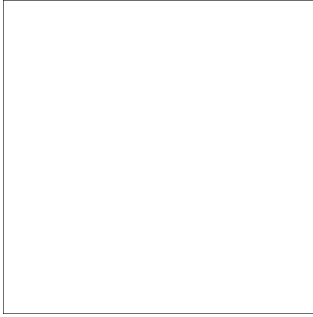
...

آن‌ها را دوست داشت، او تسلیم نمی‌شد.

...

مگزه در مکتب را شروع کرد، مکتب سخت بود، او چیزی را یاد نگرفت. او به بازی فوتبال می‌رفت. بعضی بچه‌ها می‌خواستند با او بازی کنند. او به آنجا می‌رفت و آنجا بازی می‌کرد. او به آنجا می‌رفت و آنجا بازی می‌کرد.

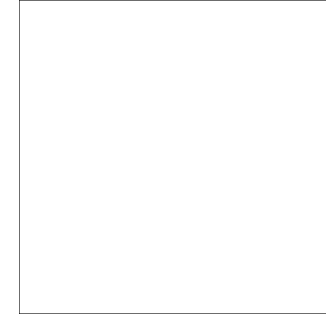




یک روز در حالیکه ماگزوه داشت به درون سطل زباله نگاه می کرد، یک کتاب داستان پاره پوره و کهنه پیدا کرد. او کتاب را از آن پاک کرد و آن را داخل خریطه اش گذاشت. بعد از آن هر روز او کتاب را بیرون می آورد و به تصاویرش نگاه می کرد. او نمی دانست که چگونه کلمات را بخواند.

...

One day while Magozwe was looking through the dustbins, he found an old tattered storybook. He cleaned the dirt from it and put it in his sack. Every day after that he would take out the book and look at the pictures. He did not know how to read the words.



به این ترتیب، ماگزوه به اتاقی در خانه ای با سقف سبز رفت. او در آن اتاق با دو پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده کودک در آن خانه زنده گی می کردند. همراه با آنتی سیسی، سه سگ، یک گربه و یک بزغاله ی پیر.

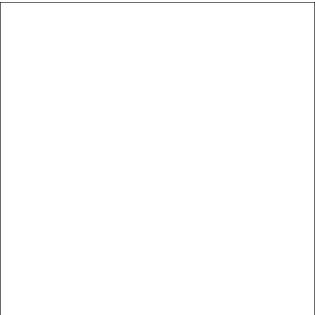
...

And so Magozwe moved into a room in a house with a green roof. He shared the room with two other boys. Altogether there were ten children living at that house. Along with Auntie Cissy and her husband, three dogs, a cat, and an old goat.

He shared his fears with Thomas. Over time the man reassured the boy that life could be better at the new place.

...

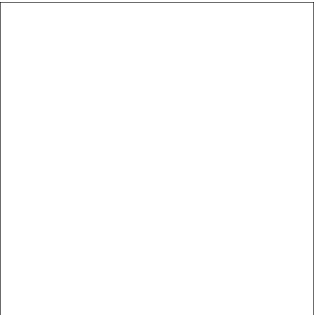
پاشه
او ترس هاشي را با توماس در ميان گذاشت. به مرور زمان توماس
به مگزوۀ اطمينان داد که زندگي در محيط جديد ميتواند بهتر
باشد.

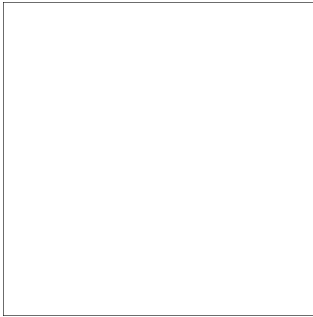


The pictures told the story of a boy who grew up to be a pilot. Magozwe would daydream of being a pilot. Sometimes, he imagined that he was the boy in the story.

...

تصويروني، داستاني بزرگ بود که مگزوۀ بزرگ
تا بتواند يک پيلوت شود. مگزوۀ روايتي هر روزي
که در داستان بود.
تصويروني، داستاني بزرگ بود که مگزوۀ بزرگ
تا بتواند يک پيلوت شود. مگزوۀ روايتي هر روزي
که در داستان بود.

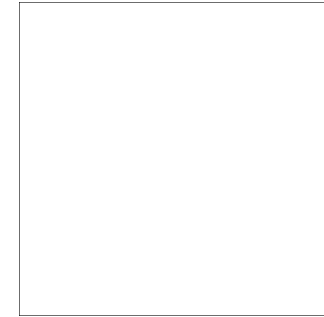




هوا سرد بود و ماگزوه در ابتدای جاده ایستاده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، “سلام، من تو ملاس هستم. من نزدیک اینجا کار می‌کنم، در جایی که تومی توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی.” او به خانه ای زرد با سقف آبی اشاره کرد. او پرسید، “من امیدوار باشم که تو به آنجا بروی و مقداری غذا بگیری؟” ماگزوه به آن مرد و سپس آن خانه نگاه کرد. او گفت، “شاید” و به راهش ادامه داد.

...

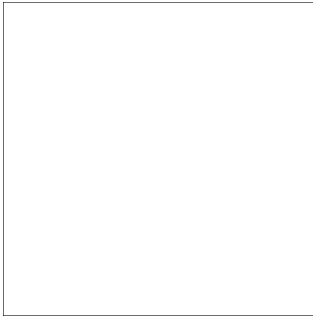
It was cold and Magozwe was standing on the road begging. A man walked up to him. “Hello, I’m Thomas. I work near here, at a place where you can get something to eat,” said the man. He pointed to a yellow house with a blue roof. “I hope you will go there to get some food?” he asked. Magozwe looked at the man, and then at the house. “Maybe,” he said, and walked away.



ماگزوه در مورد این مکان جدید و رفتن به مکتب فکر کرد. اما اگر کلاکیش درست گفته باشد و او برای یاد گرفتن هر چیزی خیلی کودن باشد چی؟ اما اگر در این جای جدید او را لت کنند چی؟ او ترسیده بود. او با خود فکر کرد، “شاید بهتر باشد که به زنده‌گی کردن در خیابان ادامه دهد.”

...

Magozwe thought about this new place, and about going to school. What if his uncle was right and he was too stupid to learn anything? What if they beat him at this new place? He was afraid. “Maybe it is better to stay living on the street,” he thought.



ملاگزه روی پیاده‌رو نشسته بود و به کتاب عکس‌دارش نگاه می‌کرد. وقتی که توماس کنار او نشست پرسید، “داستان در مورد چیست؟” ملاگزه جواب داد، “داستان در مورد پسری است که پیلوت شد.” توماس پرسید، “اسم آن پسر چه بود؟” ملاگزه به “آرامی گفت، “من نمی‌دانم، من نمی‌توانم بخوانم

...

Magozwe was sitting on the pavement looking at his picture book when Thomas sat down next to him. “What is the story about?” asked Thomas. “It’s about a boy who becomes a pilot,” replied Magozwe. “What’s the boy’s name?” asked Thomas. “I don’t know, I can’t read,” said Magozwe quietly.



وقتی که آن‌ها همدیگر را ملاقات کردند، ملاگزه شروع به گفتن داستان زنده‌گیش برای توماس کرد. آن داستان در مورد کلایش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توماس زیاد صحبت نکرد و به ملاگزه نگفت که چه کار کند، ولی همیشه با دقت گوش می‌داد. بعضی مواقع آن‌ها با هم حرف می‌زدند، در حالی که در آن خانه با سقف آبی غذا می‌خوردند.

...

When they met, Magozwe began to tell his own story to Thomas. It was the story of his uncle and why he ran away. Thomas didn’t talk a lot, and he didn’t tell Magozwe what to do, but he always listened carefully. Sometimes they would talk while they ate at the house with the blue roof.